

اوراشیما ماهیگیر دریای میانه بود.

هر شب بی کار خود می‌رفت. ساعت‌های دراز در تاریکی روی دریا ماهیهای بزرگ و کوچک می‌گرفت، و از این راه می‌زیست.

یکی از شبها که راه دریایی خود را در پیش گرفته بود و مهتاب می‌درخشید. اوراشیما در زورق خود چنک زده و دست راست خود را در آب سبز دریا فرو برده بود. بقدری خمیده بود که زلفش روی امواج کشیده می‌شد، و توجهی به زورقش نداشت که براه عادی می‌رود یا اینکه ماهی به تورش خورده‌است. زورق بیراهه رفت تا به جایی که سایه زده بود رسید، بطوری که اوراشیما نه می‌توانست بیدار بماند و نه می‌توانست بخوابد چون ماه او را گرفته بود.

ناگهان دختر دریای ژرف برخاست و ماهیگیر را در آغوش کشید و با هم غرق شدند و همینطور پائین رفتند تا به سردابه دریایی دختر رسیدند. دختر او را روی بستر شنی خوابانید و مدت‌ها باو نگرست و افسون دریائی خود را باو خواند و در حالیکه چشمهایش را باو دوخته بود، آوازهای دریایی برایش سرود.

او گفت: «خانم تو کیستی؟»

دختر گفت: «دختر دریای ژرف»

گفت: «بگذار به خانه بروم، بچه‌های کوچکم چشم براهند و خسته شده‌اند.»

دختر باو گفت: «نی، کمی با من بمان.»

«اوراشیما»

ای ماهیگیر دریای میانه،

تو زیبایی،

موی بلند تو دور قلبم پیچیده؛

از من دوری ممکن،

فقط خانهات را فراموش کن.»

ماهیگیر گفت: «آه، حالا محض رضای خدا، بگذار، من می‌خواهم بخانه‌ام بروم.»

لیکن دختر دوباره گفت:

«اوراشیما،

ای ماهیگیر دریای میانه،

بر بستر ت مروارید خواهم افشاند،

بستر ت را با جگن و گل‌های دریایی خواهم پوشاند

تو پادشاه دریای ژرف خواهی شد،

و ما با هم فرمانروایی خواهیم کرد.»

اوراشیما گفت: «بگذار بروم خانه، بچه‌های کوچکم چشم براه و خسته‌اند»

ولی دختر گفت:

«اوراشیما،

ای ماهیگیر دریای میانه،

هرگز از طوفان دریای ژرف بیم مدار،

ما تخته سنگها را بدرهای مغازه خودمان می‌نغزانیم؛

هرگز از مرگ در آب مترس. تو نباید بمیزی.»

ماهیگیر گفت: «آه، حالا محض رضای خدا بگذار، من می‌خواهم به خانه بروم.»

– «همین یکشب را با من بگذران.»

– «نی، نه همین یکشب را.»

سپس دختر دریای ژرف گریست و اوراشیما اشکهایش را دید و گفت:

«من همین یکشب را با شما خواهم ماند.»

شب که به پایان رسید دختر او را کنار دریا روی ماسه آورد.

دختر گفت: «آیا خانهات نزدیک است؟»

گفت: «به اندازه سنگ پرتاب است.»

دختر گفت: «این را بیاد من بگیر.» و جعبه‌ای از گوش ماهی که به رنگ قوس قزح می‌درخشید

و چفت آن از مرجان و یشم بود باو داد.

دختر گفت: «در آنرا باز مکن، ای ماهیگیر درش را باز مکن.» پس آن دختر دریای ژرف در آب

رفت و ناپدید شد.

اما اوراشیما، زیر درختان کاج دوید تا بخانه گرامیش برسد. و همینطور که می‌رفت از شادی می‌خندید و مجری را جلو خورشید تکان می‌داد و می‌گفت:

«آخ، کاجها چه بوی خوشی دارند.» می‌رفت و همانطور که به بچه‌هایش آموخته بود به آهنگ می‌غ دریا می‌آنها را صدا می‌زد.

با خودش گفت: «آیا هنوز خواب هستند؟ عجب است که جواب مرا نمی‌دهند.»

چون به خانه رسید، چهار دیوار منزوی دید که رویش خزه روئیده بود. بلادون در آستانه خانه سبز شده بود، زنبق خشکیده در درون آن دیده می‌شد و تاجر یزی و علف هرزه به زمین روئیده بود و یک نفر جاندار در آنجا نبود.

اوراشیما فریاد زد: «این چه چیز است؟ آیا هوش از سرم پریده؟ آیا چشم‌هایم را در دریای ژرف جا گذاشته‌ام؟»

روی علف‌های زمین نشست و به فکر فرو رفت. با خودش گفت: «خدایان به دادم برسند! زخم کجاست و چه به سر بچه‌های کوچکم آمده؟»

بدهکده رفت که حتی سنگهای سر راهش را می‌شناخت، و هر سفال و هر لبه شیروانی به چشمش خودمانی می‌آمد، آنجا مردمانی را دید که در آمدوشد بودند و پی کار خود می‌رفتند، اما همه آنها به نظر او بیگانه می‌آمدند.

آنها می‌گفتند: «روز شما بخیر، ای مسافر روز شما بخیر. آیا شما همشهریه‌های ما هستید؟» بچه‌ها را دید که سرگرم بازی بودند، اغلب دستش را زیر چانه آنها می‌گذاشت و سرشان را بالا می‌گرفت. افسوس همه اینکارها بیهوده بود.

او گفت: ای کوانون بانوی بخشایشگرا پس بچه‌های خردسال من کجا هستند شاید خدایان معنی همه اینها را می‌دانند، این از سر من زیاد است.»

تنگ غروب، قلبش به سنگینی سنگ شد، بیرون شهر رفت و سر جاده ایستاده همینطور که مردم از آنجا می‌گذشتند آستین آنها را می‌کشید و می‌گفت:

«رفیق، مرا ببخشید، آیا شما در اینجا ماهیگیری بنام اوراشیما می‌شناسید؟»

مردمانی که از آنجا می‌گذشتند جواب می‌دادند: «ما چنین اسمی را نشنیده‌ایم.»

از آنجا برزگران کوه‌نشین می‌گذشتند، برخی پیاده و بعضی سوار یابوی مردنی بودند. آنها می‌رفتند در حالیکه ترانه‌های بومی می‌خواندند، و بارهای تمشک خودرو و سوسن به پشتشان بسته بودند و همینطور که می‌گذشتند سر سوسن‌ها تکان می‌خورد زوار نیز از آنجا می‌گذشتند، همه آنها عصا و کلاه حصیری و پوزار چابک و قمقمه آب داشتند و سفیدپوش بودند. همچنین آقایان و خانمها با جامه‌های گرانبها و همراهان بسیار رد می‌شدند و کاگوی زربفت ببر داشتند. شب آمد.

اوراشیما گفت: «امید شیرینم بیاد رفت.»

اما از آنجا پیر مرد بسیار سالخورده‌ای گذشت.

ماهگیر فریاد زد: «اوه، ای پیر مرد، تو که روزهای بسیار دیده‌ای آیا چیزی از اوراشیما می‌دانی؟ او در اینجا بدنیا آمده و بزرگ شده.»

پیر مرد گفت: کسی به این نام بود، ولی آقا، آن شخص زمانی که من بچه کوچکی بودم، سالها پیش غرق شد. پدر بزرگم بندرت او را بیاد می‌آورد. ای غریبه عزیز خیلی سالها پیش این اتفاق افتاد.»

اوراشیما گفت: «آیا مرده؟»

- «خیلی کسان دیگر هم بعد از او مردند. پسرهایش مردند و پسرهای آنها هم مردند، ای غریبه خوش باش.»

اوراشیما ترسید ولی با خودش گفت: «من باید بدره سبز، آنجا که مرده‌ها خوابیده‌اند بروم.» و بطرف دره رهسپار شد.

با خودش گفت: «چه باد سرد شبانه‌ای روی سبزه‌ها می‌وزد! درختها پیچ و تاب می‌خورند و برگها پشت رنگ پریده خود را به جانب من می‌کنند.»

باز گفت: «درود به تو ای ماه آندوهگین، که به من همه گورهای ساکت را نشان می‌دهی. تو هیچ با آن ماه دیرین فرقی نداری.»

باز گفت: اینجا گورستان پسرانم و گورستان پسران آنهاست. اوراشیما بیچاره، مردمان بی‌شماری پیش از او مرده‌اند. کنون من یکه و تنها در میان سایه‌ها هستم.»

اوراشیما با خود گفت: «که از من دلجوئی خواهد کرد؟»

باد شب آهی کشید و دگر هیچ نبود.

سپس اوراشیما به کنار دریا رفت و فریاد کشید: «که از من دلجوئی خواهد کرد؟» اما آسمان آرام بود و امواج کوه در دریا رویهم می‌پیچیدند.

اوراشیما گفت: «این جعبه است.» از آستینش آنرا در آورد و باز کرد. دود سفید رقیقی از آن بیرون آمد، موج زد و در کرانه دوردست ناپدید گردید.

اوراشیما گفت: «من خیلی شکسته شدم.» در همان لحظه مویش مثل برف سفید شد، بخود لرزید، بدنش چین خورد، چشمهایش تار شد. او که آنقدر جوان و شاداب بود همانجا که ایستاده بود لغزید و لرزه بر اندامش افتاد.

اوراشیما با خود گفت: «من پیر هستم!»

خواست در مجری را ببندد، ولی آنرا پرت کرد و گفت: «بخار دودی که در آن بود برای همیشه رفت. دیگر به چه درد می‌خورد.»

روی ماسه دراز کشید و مرد.